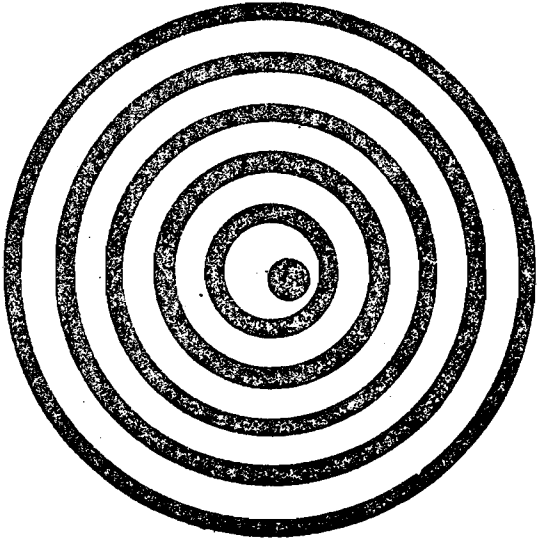


سه مقاله فلسفی 8
لوجيو كولتي
لوئي آلتوسر



مترجم: بابڪ

سه مقاله فلسفی - لوجيو كولتي - لوئي آلتوسر

I . S . U . S
BOX : 5049
163 05 SPANGA
SWEDEN

لنین قبل از هگل

من در سخنرانی‌ای که یکسال از عمر آن می‌گذرد و مدتی است که تحت عنوان "لنین و فلسفه" در یک مجله کوچک انتشار یافته است، کوشیده‌ام اثبات نمایم که لنین سهم بزرگی در زمینه "ماتریالیسم دیالکتیک" دارد. وی با رعایت و ملاحظه آنچه که مارکس و انگلس در این زمینه آورده‌اند، موفق به انجام یک کشف واقعی در ماتریالیسم دیالکتیک گردیده است که میتوان آن را بشکل زیر خلاصه نمود: تئوری علمی مارکس نه بیک فلسفه نوین (که ماتریالیسم دیالکتیک خوانده میشود)، بلکه بیک کاریست نوین فلسفه و یا اگر بخواهیم دقیقتر صحبت کنیم به کاریست فلسفه بر پایه‌های یک موضع طبقاتی پرولتری فلسفی منجر گشته است.

این کشف که من آن را بمتنا به کشفی بنیادی در نظر میگیرم، میتواند در تزه‌های زیر مدون گردد:

- ۱- فلسفه علم نیست و با توجه بدین معنی که علم دارای موضوع میباشد فلسفه موضوعی ندارد.
- ۲- فلسفه کاریست مداخلات سیاسی است که بشکل تئوریکسی ارائه گشته است.

- ۳- فلسفه اساساً در وجود و حوزه ممتازد خالت می‌نماید که یکی حوزه سیاسی تاثیرات مبارزه طبقاتی و دود بگر حوزه تئوریک تاثیرات تجربه علمی میباشد.
- ۴- در این معنی، فلسفه خود در حیطه تئوریک توسط پیوند میان تاثیرات

مبارزه طبقاتی و تاثیرات تجربه علمی حاصل میگردد .

۵- بنا بر این فلسفه از نظر سیاسی و در شکل تئوریک درد و حوزة دخالت میورزد ، حوزة تجربه سیاسی و حوزة تجربه علمی . این دو حوزة عمل تا زمانیکه فلسفه خود توسط ترکیب تاثیرات همین دو تجربه فوق الذکر حاصل میگردد بمنابہ قلمروهای فلسفه باقی میمانند .

۶- تمامی فلسفه مبین یک موضع طبقاتی ، یعنی مبین "جانگیبری" در منازعه بزرگی است که سراسر تاریخ فلسفه را در استیلا داشته است ، منازعه میان ایدالیسم و ماتریالیسم .

۷- انقلاب مارکسیسم - لنینیسم در فلسفه از طرفی شامل طرد مفهوم ایدالیستی فلسفه (یعنی فلسفه بمنابہ "تفسیر جهان") که علیرغم این واقعیت که خود همواره مبین یک موضع طبقاتی بوده ، داشتن چنین نقشی را از سوی فلسفه نفی مینماید علاوه بر آن عبارت از اتخاذ موضع طبقاتی پرولتری یعنی موضع فلسفی ماتریالیستی می باشد . این امر خود بمعنای آغاز یک کارست نوین ماتریالیستی و انقلابی از فلسفه است که تاثیرات تقسیم طبقاتی در تئوری را موجب میگردد .

تمام این تزه را میتوان چه بطور ضمنی و چه صریحاً در "ماتریالیسم و امریوکریتیسیسم" یافت . کارمن در اینجاست عبارت از این بوده است که به روشن تر نمودن این تزه بپردازم . "ماتریالیسم و امریوکریتیسیسم" در سال ۱۹۰۸ به اتمام رسیده است . در آن تاریخ لنین هگل را نخوانده و یا بدرستی نخوانده بود . وی مطالعه هگل را در سالهای ۱۹۱۵ - ۱۹۱۴ انجام داد و ما باید بدین نکته نیز اشاره کنیم که او درست قبل از مطالعه هگل - ابتدا منطق صغیر (دائرة المعارف) و سپس منطق کبیر (فلسفه تاریخ) - فوئرباخ را مطالعه کرده بود . (۱۹۱۴)

بنا بر این لنین ، فوئرباخ و هگل را در فاصله سالهای ۱۹۱۵ - ۱۹۱۴ خواند . یعنی درست در خلال اولین دو ساله جنگ امریالیستی ، سه سال پس از درهم کوبیده شدن انقلاب اکتبر ۱۹۰۵ و در بحرانی ترین لحظه تاریخ جنبش کارگری یعنی در لحظه خیانت احزاب سوسیال دمکراتیک

انترناسیونال دوم که اتحاد مقدس شان موجب پیدایش شکاف عمیقی گردیده بود که مقدّم بود توسط کارغول آسای لنین و بلشویکها در انقلاب ۱۹۱۷ و پایه گذاری بین الملل سوم به اوج خود رسد .

امروزه در آوریل ۱۹۶۹ یعنی زمانیکه ما شاهد وجود شکاف دوم در جنبش جهانی کمونیستی هستیم ، زمانیکه حزب کمونیست چین در حال برگذاری نهمین کنگره خود می باشد و زمانیکه تهیه مقدمات کنفرانس بین المللی احزاب کمونیست در مسکو دیده میشود بهیچ روی بیمورد نخواهید بود اگر به لنین در خلال سالهای ۱۵ - ۱۹۱۴ ، زمانیکه منطق هگل را می خواند برگردیم . این امر اسکولاستیسیسم نبوده بلکه فلسفه است و از آنجا که فلسفه همانا سیاست در تئوری است ، پس این سیاست است علاوه بر آن ، ما امروزه امتیاز بزرگی نسبت به لنین داریم چرا که ما در درون یک جنگ جهانی زندگی نکردیم و قادریم آینده جنبش جهانی کمونیستی را علیرغم شکاف کمونی اش و شاید حتی درست بواسطه همین شکاف و همینطور علیرغم ضعف اطلاعاتمان در باب این شکاف ، کمی واضحتر و روشنتر بنگریم . همواره میتوان بعقب نگریم و در آن کاوید .

تناقض موجود در موضع لنین قبل از هگل توسط مواجهه و فاکت می تواند دریافت شود :

فاکت اول :

در سال ۱۸۹۴ ، در دوستان مردم گیانند لنین که هنوز هگل را نخوانده بود و تنها آنچه که مارکس در "سگتار" بر چاپ دوم آلمانی "کاپیتال" و انگلس در "آنتی دورینگ" و "لودویگ فوئرباخ" و پایان فلسفه کلاسیک آلمان در باب هگل اظهار داشته اند را خوانده است یک دوچین صفحات را و قس توضیح اختلاف میان ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و دیالکتیک هگل مینماید این دو واژه صفحه یک اعلامیه قاطع ضد هگلیسیسم میباشد . نتیجه گیری این دو واژه صفحه که من آن را از یک زیر نویس نقل قول میکنم چنین است : "بهر بودن اینکه مارکسیسم به دیالکتیک هگلی متهم گردد" (مجموعه آثار لنین - جلد اول - ص ۱۷۴) لنین همچنین ادعای مارکس مبنی بر اینکه "متسودی

درست نقطه مقابل متد هگل میباشد "رامورد نقل قول قرار میدهد" (صفحه ۱۱۷) او پلغرمولبند پهای هگلی مارکس، که در کاپیتال و مخصوص در بخش اول جلد یک فراوان یافت میشوند و خود مارکس شخصا آنها را نتیجه "خودنمایی خویش با شیوه های بیانی خاص هگل" توصیف کرده است بدینصورت تصفیه حساب می نماید که آنها را "شیوه بیانی مارکس" و در رابطه با "منشأ اکثرین" خواننده و بارها پست شدید عرف عام اضافه می کند که "تئوری نباید بواسطه سر منشأش مورد سزیش واقع گردد" (ص ۱۶۴)، وی سپس اینطور ادامه می دهد که فرمولبند پهای هگلی دیالکتیک، یعنی "طرح توخالی دیالکتیکی" سه پایه ها چیزی جز یک "سربوش" یا پوست نمی باشد و شخص نه تنها قادر است این سربوش یا پوست را بدون تغییر دادن محتویات ظرف درگشود، یا میسوزد پوست کند، کنار بزند، بلکه در حقیقت این محتویات، میبايست گشود و یا پوست کند، شوند تا بتوان بدینجه در درون آنها دست یافت.

من میخواهم بار دیگر در اینجا به خواننده گوشزد نمایم که لنین در سال ۱۸۹۴ هنوز هگل را نخوانده، اما در عوض کاپیتال مارکس را با دقت بسیار فراوان مطالعه کرده و آن را بهترین اثر هر کس دیگری در آن نمونه بود (وی در آن هنگام بیست و چهار سال داشت) به حدیکه بهترین کارسرد کاپیتال مارکس را تنها میتوان نزد لنین یافت. این امری است که بنظر میرسد بتواند اثبات نماید که بهترین طریق درک هگل در رابطه میان مارکس و هگل بالاتر از هر چیز خواندن و فهمیدن "کاپیتال" میباشد.

فاکت دوم:

لنین در سال ۱۹۱۵ در یادداشتهايش درباره "منطق کبیر" مطلبی نوشت که همه آن را از بردارند و من در اینجا آن را نقل میکنم: نکته: فهمیدن کاپیتال مارکس خصوصا بخش اول آن بدون مطالعه و فهم عمیق تمامی "منطق" هگل، کاملاً غیر ممکن است، در نتیجه نیم قرن پس از مارکس هیچیک از مارکسیستها وی را نفهمیدند!! (مجموعه آثار جلد ۳۸، ص ۱۸۰ - علامات تعجب از خود لنین میباشد)

برای یک خواننده ظاهرین، این نکته به طرز آشکاری با گفته سال

۱۸۹۴ در تضاد قرار دارد، چرا که در اینجا ما ظاهراً بجای بیانات آنتسین ضد هگلی، بایک بیان آنتسین طرفدارانه از هگل مواجه هستیم و در واقع این بیان اگر بنا شود در مورد شخص لنین نیز تعمیم داده شود، بدانجامنجر میگردد که تصور شود وی یعنی نویسنده آن متون برجستهای که در فاصله سالهای ۱۹۰۵ - ۱۸۹۳ در باب "کاپیتال" نوشته شده اند نیز "مارکس را نفهمید" است، چرا که لنین قبل از سالهای ۱۵ - ۱۹۱۴ تمامی "منطق" هگل را عمیقاً مطالعه و درک نکرد، بود!

من مفسران متعارفی را میگذارم تا خود گریبان خویش را از جنگ این تضاد کوچک رها سازند، اما شک دارم که آنان بتوانند در این راه پیشرفت چندانی نمایند. بهر حال آنچه که ایشان بمنابۀ مفسران خیراندیش سایر آثار لنین ابراز میدارند، اینست که "تضاد" موتور عمومی هر نوع پیشرفتی است و از آن جمله پیشرفت در امر دریافتن ...

من شخصا از جانب خویش اعلام میکنم که من کلمه به کلمه های این گفتۀ لنین را بهمان خوبی سندلول امضا خواهم نمود. مستقیماً وارد شرح مسئله میشوم. لنین زمانی که میگوید برای فهمیدن کاپیتال - وی این نبوغ را دارد تا اشاره کند: و بخصوص بخش اول آن، یعنی بخش شکفتن آورا و اول از جلد یک (شکفتن آورا از این جهت که این بخش نه تنها از نظر واژگان (ترمینولوژی) بلکه در تمامی سبک ارائه اش نیز هنوز هگلی است) - لازم و ضروری است که "منطق" هگل سر تا سر و پا استدلال خوانده و فهمیده شود، کاملاً بر حلق میباشد.

من میتوانم تناقض موجود در فاکت دوم یا این دومین بیان صریح لنین را بوسیله اشاره به این مطلب که این گفته در دنباله یک فرمول بسیار جالب توجه دیگر که تنها چند سطر بیشتر از آن (در یادداشتها یک صفحه بیشتر) آورده شده است، قدری کاهش دهم. در حقیقت لنین اعلام میدارد که "تجزیه و تحلیل هگل از قیاس منطقی ... یادآور تقلید مارکس از هگل در بخش اول میباشد" که این تعبیر دوباره گویی و بلزگویی تشخیص خود مارکس یعنی "خودنمایی" وی با هگل، میباشد. "جامه مناسب را باید پوشید".

اینجا این نه من بلکه لنین است که به پیروی از مارکس صحبت می‌کند: در حقیقت بدون برداشتن سرپوش هگلی از روی بخش يك جلد اول کاپیتال و بدون خواندن آن یاد دگامی ماتریالیستی آنچنان که لنین هگل را خواند — اگر این فرض را بر من ببخشید — بدون بازتعمیم مجدد آن، نمیتوان این بخش را درک کرد.

این نکته ما را مستقیماً به ترم مرکزی من در مورد چگونگی خواندن هگل توسط لنین رهنمون میشود، یعنی به اینکه لنین در یادداشت‌هایش در مورد هگل، دقیقاً همان موضعی را حفظ میکند که وی سابقاً در "دوستان مردم کیانند و ماتریالیسم و امپریوکریسیسم" (یعنی زمانیکه هنوز هگل را نخوانده بود) اتخاذ کرده بود. این نکته ما را به يك استنتاج "تکان دهنده" اما صحیح هدایت میکند: لنین برای درک هگل، نیازی به خواندن وی نداشت، چرا که او از قبل و پیش از آن، مطالعه عمیق مارکس، هگل را درک نموده بود. من با نظر داشتن این نکته میخواهم رسک کرده و از جانب خویش فرمولی صادر نمایم: "يك قرن و نیم پس از هگل هنوز کسی موفق به فهم وی نشده است چرا که درک وی بدون مطالعه و درک عمیق "کاپیتال" ناممکن است!" "تحریک در برابر تحریک! امیدوارم که حداقل در حلقه مارکسیستها از بابت این سخنان بخشیده شوم."

بیروان هگل میتواند همواره به نشخوار فلسفی هگل، یعنی این اندیشه‌گر تمامی اندیشه‌ها و مفسر تمامی تفسیرات تاریخ فلسفه، ادامه دهند آنها به هر صورت بمثابة بیروان وفادار هگل میدانند که کار تاریخ با بیان یافته است و بنا بر این به تکرار و تکرار مجدد تئوری "با بیان تاریخ" یعنی به تکرار هگل میپردازند.

گذشته از هر چیز، این تنها بیخ و خمها نیستند که میبایستند و میبایستند بلکه چرخ تاریخ نیز میتواند همواره بگردد. حداقل چرخ تاریخ فلسفه همواره در حال چرخش است و بخصوص زمانیکه این تاریخ، هگلی باشد امتیاز آن، درست مانند امتیازی که بشر در نزد باسکال نسبت به نی دارد، در اینستکه وی "بر این امر واقف است."

چه چیز در منطق هگل و خود در چه زمانی، اینقدر مورد توجه لنین واقع گشته بود؟

به منظور پاسخگویی به این سؤال ابتدا باید، ما طریقه خواندن یادداشت‌های لنین در باب قرائت هگل را بیاموزیم. این امر بیرواضح است، اما در عین حال خود نکته ای است که تقریباً کسی نتایج لازم و در عین حال ابتدائی را از آن اتخاذ نمی‌نماید. ما ناگزیر به پذیرفتن این مطلب هستیم که هیچ يك از مفسران "یادداشت‌های دربار هگل"، هرگز در مطالعات شخصی خویش از دفترچه یادداشت استفاده نکرده کرده است.

هنگام یادداشت برداری، یادداشت‌هایی هستند که کارشان تنها خلاصه کردن مطالبی است که شخص هم اکنون آنها را خوانده است، علاوه بر این دسته، یادداشت‌های دیگری وجود دارند که عملشان بررسی و ارزیابی کردن آنچه‌ها می‌است که خوانده شده اند، همینطور انسان برخی مطالب را یادداشت میکند و از برخی دیگر در میگذرد. برای مثال کسانی که متن "منطق کبیر" هگل را با متن یادداشت‌های لنین مقایسه نمایند باز مشاهده این مطلب غافل نخواهند ماند که لنین بکلی کتاب در باب "هستی" را نادیده میگیرد و جز یادداشت‌های اختصاری، هیچگونه یادداشت تفسیری بجانمی‌گذارد. این مسئله، مطمئناً عجیب، یعنی دال بر علت خاصی است. همین خوانندگان از توجه به این نکته نیز غافل نخواهد بود که زمانیکه لنین به کتاب در مورد "جوهر" که بطرز آشکاری علاقه فراوان وی را بخود جلب میکند میرسد، این یادداشت‌ها فراوانتر میگردند (اینها دیگر نه فقط یادداشت‌های خلاصه کنند، بلکه همچنین یادداشت‌های انتقادی ای هستند که اغلب مطالب را مورد تصویب و گهگاه نیز مورد نفی قرار میدهند). همینطور این نکته نیز قابل مشاهده است که یادداشت‌های لنین در مورد کتابی که به "منطق ونفی" اختصاص داده است بیشتر و بیشتر و در مورد ایده "مطلق"، یعنی مبحثی که هرچند ممکن است غریب بنظر رسد اما لنین آن را از نظر عملی ماتریالیستی ارزیابی میکند، از آن هم بیشتر میگردند.

من نمیتوانم وارد جزئیات، ولو آنکه هر قدر هم اساسی باشند، گردم اما
اولاً بمنظور شناخت اینکه لنین چگونه به خواندن هگل میپردازد و بعد
آموختن اینکه مقدماتاً چه چیزی وی را به هگل علاقمند میسازد و در نهایت
بمنظور تلاش برای فهمیدن چرایی این همه، من بیشترین اهمیت را برای
یک قرائت انتقادی یعنی ماتریالیستی از یادداشت‌های لنین در باب
مطالعه اش در مورد هگل قائل هستم.

● ۱- لنین چگونه هگل را خواند.

وی هگل را به این عبارت دائماً تکرار می‌شود، با دید یک ماتریالیست
خواند. این به چه معنی است؟

اولاً، بدین معنی است که لنین هگل را با "واژگونه گرداندن" وی قرائت
کرد اما این واژگونه گرداندن "خود چه معنی میدهد؟ معنی آن بسادگی همان
برگرداندن آید آلیسم به ماتریالیسم میباشد. اما توجه کنید! این در عمل بدان معنی
نیست که لنین بجای آید، ماده را در جهت مخالف قرار داد چرا که این امر تنها
میتوانست منجر به ایجاد نوعی ماتریالیسم متافیزیکی جدید گردد. (یعنی
یک شکل دیگر ماتریالیستی از فلسفه کلاسیک، بگونه بهترین حالت یک
ماتریالیسم مکانیکی) اما وی در عوض برای قرائت هگل دیدگاه طبقاتی
برولتری (یعنی دیدگاه ماتریالیستی دیالکتیکی) را که چیز کاملاً متفاوتی
است، اتخاذ نمود.

بعبارت دیگر او هگل را بمنظور بازگرداندن سیستم مطلق - ایدئالیستی
هگل بر روی باهایش و در آوردن آن بشکل یک سیستم ماتریالیستی، مطالعه
نکرد بلکه وی برای قرائت هگل یک روش نوین فلسفی یعنی روشی که از دید
گاه طبقاتی برولتری (ماتریالیسم دیالکتیک) نشأت می‌گرفت را اتخاذ نمود.
آنچه که لنین را نسبت به هگل علاقمند میسازد، بالاتر از هر چیز تأثیرات
این قرائت ماتریالیست دیالکتیکی هگل، یعنی عبارت دیگر تأثیرات حاصله
از قرائت قطعاتی از وی میباشد که در درجه اول در رابطه با دیالکتیک
و آنچه که "شوری شناخت" نامیده میشود قرار دارند.

اگر لنین هگل را مطابق روش "وارنه گردن" مطالعه نکرد، سپس

چگونه وی را خواند؟ او هگل را دقیقاً بنا به روشی که خود وی قبلاً یعنی در
سال ۱۸۹۴ در مورد نحوه قرائت بخش اول جلد یکم "سرمایه" در دوستان
مردم کیانند" تشریح کرده بود مطالعه کرد. یعنی بنا به روش "عریان کردن".
آنچه که در مورد قرائت قطعاتی از مارکس که آغشته به ترمینولوژی هگلی و یا
تسمت‌هایی که مثل برخی بخش‌های گابیتال "آغشته به شیوه بیان هگلی
میباشد صادق است، یعنی همان "عریان کردن" را دیکال، بطریق اولی
و صد بار به طریق اولی در مورد خود هگل صادق است. یک قطعه مرکزی
از یادداشت‌ها "این مطلب را بوسیله کلمات چندی بیان میدارد:

حرکت و "خود جنبشی" (توجه شود! حرکت اختیاری (مستقل)، خود-
بخودی و باطناً ضروری)، "تغییر"، "حرکت و خاصیت حیاتی"، "اصل
تمام خود جنبشی"، "انگیزش" برای "حرکت" و برای "فعالیت" -
نقطه مقابل "وجود مرده" - چه کسی باور میکند که اینها هسته مرکزی
"هگل، گزایی" یعنی هسته اصلی هگل گزایی، مجرد و abstrusen (کنگه و
هوج؟) باشند؟؟ این هسته بایستی کشف، درک، "hinüberretten"
عریان و تصفیه منگشت و این درست همان کاری است که مارکس و
انگلس انجام دادند. (جلد ۳۸، ص ۱۴۱)

از این استعارات "عریان کردن"، "تصفیه" یا "عصاره کشی"
(واژه ای که در جای دیگر بکاررفته است)، بغیر از درک این ایده که هر
هگل چیزی شبیه به یک هسته "عقلانی" که میبایست از شر پوستش و یا
بهتر است با صراحت بگوییم از شر پوستهای زائد و بطور خلاصه افسار یا
لایه های مشخصی که کاملاً بیش‌ضمخیم نیز میباشد خلاص گردد، چه چیز
دیگری میتوان ادراک نمود؟ (یک میوه، یک بیازاحتی یک آرتیشو] کنگر
فرنگی [رادرنظر بگیرید) بنا بر این عمل استخراج و عصاره کشی نیاز-
مند آن است که بطرز حادی عریان شود. بعضی اوقات، برای مثال در
فصل مربوط به "ایده مطلق"، این هسته ماتریالیستی تقریباً تا به سطح
بیرون میزند و بنا بر این یک آشکار سازی تنها کافی است. اما گاهی اوقات
پوسته ضخیم بوده و یا هسته در هم فرورفته اند، در اینجا خود هسته نیز

نیازمند خلاصی است. در هر دو حالت فوق بهر حال يك دخالت مصرانه و كم و بیش يك تبدیل لازم است. برخی اوقات نیز تنها يك پوسته وجود دارد، در این حالت هیچ چیز بدرنگه داشتن نمی خورد، هیچ هسته عقلائی در آن نیست و همه چیز باید تماما بدور افکنده شود. بنا بر این لنین در مورد بخش درباب "هستی" از "منطق کبیر"، یعنی آنچه که وی آنرا "عرفان" میخواند (بعبارت دیگر آنجایی که منطق در شکل طبیعت از خود بیگانه شده است)، باخشم فراوان می نویسد: "حماقت، نادانی، غیرقابل قبول" و یکباره تمامی "مزخرفات در باره" مطلق را بدور می اندازد. "من بطور کلی تلاش میکنم تا هگل را بشیوهای ماتریالیستی مطالعه کنم، چه هگل (بنا بر انگلس) ماتریالیستی است که بر سر ایستاده است، یعنی مسن در مطالعه امام، خدا، مطلق، ایده محض و غیره را بدور می افکنم".

این يك متد كاملا ویژه است. وارونه کردن [هگل]، تنها تاکیدی بر موضع طرفداری از هرولتاریا در فلسفه، یعنی برگرداندن ایده آلیسم به ماتریالیسم است. در حالیکه عمل واقعی یا کار اصلی قرائت ماتریالیستی شامل عمل کاملاً متفاوتی است:

- ۱- بدور افکندن تلی از ترها و قضایا که بهیچ دردی نمی خورند و چیزی از آنان عاید نمی گردید یعنی همان پوسته های بدون هسته.
- ۲- حفظ و نگهداری میوه ها و سبزیجات مشخصی که دقیقاً انتخاب گشته اند و سپس توسط يك کار دگرگون سازنده واقعی، برگرفتن محتاطانه پوست آنها، و یا استخلاصشان از شر پوسته های که با هسته بهم پیچیده اند. ابتدا و قبل از هر چیز باید ماتریالیسم دیالکتیک را از میان آنها (سخنان بی سررشته هگلی) بیرون کشید. بهر حال نه دهم آن بی ارزش و آشغال است. چه اسراف! این مسلماً هیچ وجه اشتراکی با آن "وارونه کردن" معجزه آسا ندارد.

● ۲- چه چیزی علاقه لنین را بخود جلب می کند؟

لنین چه چیزی از هگل را نگه داشته و دوباره آن را بکار میگیرد؟ در باب این مطلب تا قیامت میتوان صحبت کنم. من آن عدماز

نظریاتم را که بنظر خودم (و معتقدم در نظر هر خواننده دقیق) یادداشت ها "نیز همچنین) از همه مهمتر میسرند تحت دو سرفصله گردآوری می نمایم اولی راجع به انتقاد هگل از کانت و دومی در مورد مبحث در باب ایده مطلق میباشد.

الف - انتقاد هگل از کانت

این نکته همواره صادق است که هرگاه لنین به متنی از هگل که در رابطه با انتقاد از کانت باشد برخورد میکند، آن را تصدیق مینماید. بویژه در آن هنگام که هگل مفهوم کانتی شئی در خود، بمثابه يك چیز غیر قابل شناخت را انتقاد مینماید. این موافقت لنین بی قید و شرط و غنایی lyrical است:

در واقع هگل در تقابل خویش با کانت کاملاً بر حق است. روند اندیشه از مشخص به مجرد ۰۰۰ از حقیقت دور نشده بلکه بدان نزدیکتر میگردد. تجرید ماده، تجرید يك قانون طبیعت، تجرید يك ارزش و غیره بطور خلاصه هگلی تجریداش علمی (صحیح، جدی و غیر عبث) هستند که طبیعت را عمیقتر، واقعیت را کمتر منعکس مینمایند. از مشاهده زنده تا اندیشه مجرد و از آنجا تا به عمل، چنین است مسیر دیالکتیکی شناخت حقیقت، شناخت واقعیت عینی. کانت دلش را بی اعتبار میسازد تا راه را برای ایمان هموار سازد و هگل دانش را تعالی میبخشد تا ادعا نماید که دانش یعنی دانش خداوند. در حالیکه ماتریالیسم دیالکتیک دانش ماده، دانش طبیعت را راجع نهاده، خدا و دارو دسته فلسفی ایکه از اودفاع نمایند را به زباله دان میسپارد. (جلد ۳۸ - ص ۱۷۱)

اما در اینجا لنین تنها به تکرار انگلس میپردازد که:

علاوه بر این هنوز گروهی از فیلسوفان وجود دارند که امکان هرگونه شناختی را یا حداقل يك شناخت جامع را از سوی فلسفه مردود میدانند. در میان متاخرها، هیوم و کانت بدین دسته تعلق دارند. اول بسیار مهمی را در تکامل فلسفه ایفا

نموده اند . هگل برای رد این نظر، البته تاجائیکه این امر از لحاظ آید، آلیستی ممکن بوده ، سخن قاطع را گفته است . (لودویگ فوئرباخ و هایان فلسفه کلاسیک آلمان، آثار منتخب مارکس و انگلس - لندن ۱۹۶۸، ص ۶۰۵) چگونه میتوان این وضعیت را تفسیر نمود ؟ باید این امر را دقیقاً در نظر داشت که اگر لنین با انتقادی که هگل از موضع هگلی از کانت نموده موافق است، این به معنی آن نیست که وی صد درصد با نقطه نظر هگلی موافق باشد، بلکه بدان معناست که وی صد درصد با این امر که کانت مورد انتقاد واقع گشته است، و بگذارد بگویم با بخش بزرگی از مباحثاتی که در پشت سر انتقاد هگل از کانت نهفته است، موافقت دارد . این مطلب بدیهی است که کاملاً امکان دارد و نفریما داشتن دلایل مختلف یا کمابیش مختلفی در مقابل شخص ثالثی با هم اتفاق نظر داشته باشند .

برای لنین همانطور که برای هگل، کانت یعنی سوپرتکیویسم^(۱) در یک عبارت شبه هگلی، لنین بیان میدارد که آنچه استعلایی است سوپرتکیویسم و روانشناسی است . و طبیعتاً ما از مشاهده این نکته که لنین که گاه به مقایسه کانت با ماخ میبرد از شکست زده نمیشویم . پس لنین در انتقاد از کانت بر پایه یک دیدگاه عینیت‌گرا با هگل توافق دارد . اما خود عینیت‌گرای یعنی چه ؟ خواهیم دید .

۱- هگل کانت را به سوپرتکیویسم متهم مینماید . باید به این نکته توجه داشت . هگل طرفدار "عقلانیت عینی" صورت ظاهر آن چیزی است که بطور بلاواسطه داده شده است . (جلد ۲۸ - ص ۱۳۴)

لنین از انتقاد هگل بر شیئی در خود بسیار خوشحال است . او سپس در توافق با فرمولبندی هگلی میگوید که این یک مفهوم توخالی است و ادعای تفکر در مورد ناشناختی، چیزی جز یک افسانه نیست، شیئی در خود همانسی جوهر با نمود است .

Ding in sich (شیئی در خود) در کانت یک تجرید توخالی است اما هگل

خواهان تجریدی است که به Der sache (موضوع) مربوط میشود . (ص ۹۲)

لنین در باب این تم دوگانه یعنی رد قطعی شیئی در خود و قرینش وجود جوهر در نمود، که او آن را همانسی جوهر و شیئی در خود میخواند (جوهر با نمود خویش یکی است) ، با هگل در توافق کامل میباشد . هر چند هگل ممکن نبود بگوید که جوهر "واقعیت شیئی در خود است" . شاید این یک اختلاف بیان جزئی باشد ولی بسیار اهمیت دارد .

چرا این نکته حائز اهمیت است ؟ زیرا انتقاد هگل از کانت، انتقاد اید آلیسم مطلق از اید آلیسم ذهنی میباشد بدین معنی که هگل در حد تئوری جوهر توقف تمی کند بلکه وی به اسم تئوری اید از کانت انتقاد مینماید . در حالیکه لنین در نقطه ای متوقف میشود که هگل ممکن بود آن را تئوری جوهر بخواند .

در اینجا میتوان دید لنین "تحت چه عنوانی" ذهنی گرای کانت را انتقاد مینماید . همانطور که گفتم، تحت عنوان عینی گرای . این واژه آنقدر قرینه "واژه" ذهنی گرای هست، که در وهله اول بدان شک برده نشود . بگذارد در عرض اینطور بگویم که لنین ذهنی گرای کانت را بنام یک تز ماتریالیستی که تزی مرکب از وجود (مادی) و عینیت (علمی) میباشد به نقد می‌کشد . عبارت دیگر لنین

کانت را از نقطه نظر ماتریالیسم فلسفی و عینیت‌گرایی علمی که هردو بر مبنای تزیهای ماتریالیستی اندیشیده شده اند انتقاد می نماید. و این دقیقاً همان موضع "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" می باشد.

با این وجود این نکته ما را قادر به روشن ساختن نتایج با اهمیتتری مینماید که اکنون بدانها خواهم پرداخت.

انتقاد از ذهنی‌گرایی استعلایی کانت، محتوی درگزیده^۱ مطالعه، که در آن لنین هگل را "عریان" مینماید متضمن نکات زیر است:

۱- حذف شئیی در خود و هدایت آن بر امر است، یعنی بوضع دیالکتیکی همانی جوهر و نمود.

۲- حذف مقوله^۲ سوژه به عامل (چه شعور) (چه استعلایی و چه فیره)

۳- با این اهداف دوگانه و با بازگرداندن شئیی در خود به وضع دیالکتیکی همانی جوهر و نمود، لنین به ارائه نتیجه^۳ یک بدفعات مکرر در "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" آن را تاکید کرده است. میرد از، یعنی به تاکید بر رهایی کاربست علمی که بالاخره قادر گشته است تا از شر دکمپایی که ممکن بود آن را مبدل به چیزی سخت و خشک نمایند آزاد شده و هستی مشروع زنده^۴ خویش، یعنی زندگی علمی که تنها انعکاس حیات واقعیت است را باز یابد. (۲)

این، مرز قاطع میان لنین و هگل در انتقادشان از کانت می باشد. از نظر لنین، هگل کانت را از دیدگاه ایده^۵ مطلق (یعنی بطور مشروط) یا از دیدگاه خدانقد مینماید در حالیکه خود وی نقد هگل بر کانت را بمنظور انتقاد بسروی از دیدگاه علم یا از دیدگاه عینیت علمی و قرینه اش یعنی وجود مادی موضوع علم مورد استفاده قرار میدهد.

۲- Behr gut! (بسیار خوب) اگر پرسیده شود اشیای در خود چه هستند بنا بر این so ist die frage gedankenloser weise die unmöglichkeit der beantwortung gelegt

[سؤال با بیفکری و تنها بدان خاطر که پاسخ دادن را غیر ممکن سازد مطرح گشته است] ۰۰۰ بحث بسیار عمیقی است! ۰۰۰ شئیی در خود یکسره تجربیدی تو خالی و فاقد حیات است. در زندگی و در حرکت هر چیزی و تمام چیزها معمولاً ←

لنین آنچه را که از زاویه دیدگاه خودش بکار میاید، از خلال مباحثه ایی هگل در آن نقطه نظر کاملاً متفاوتی را دنبال کرده است. اخذ می نماید و این همانا کاربست عریان کردن، پوست برگرفتن و تصفیه کردن است که ما میتوانیم آن را در جایی که شاهد آن ممکن باشد، مشاهده کنیم.

آنچه که اصل انتخاب را تعریف مینماید همانا اختلاف دیدگاههای متفاوت است: برای لنین برتری و تقدم علم و موضوع مادی آن تعیین کننده این امر است، در حالیکه همانطور که میدانیم برای هگل، علم، بمعنای علم دانشمندان، کوچکترین برتری ندارد چرا که علم برای وی تابع برتری مذهب و فلسفه، که خود حقیقت مذهب است، می باشد.

ب- بخش در باب ایده^۶ مطلق

ما از تناقض به تناقض حرکت می کنیم. همانطور که اکنون بیان داشتیم آنچه که موجد علاقه^۷ لنین نسبت به هگل میکرد همانا نقد وی از کانت می باشد، اما این امر نه از دیدگاه حقیقت این نقد، که اگر بخواهیم به اختصار سخن گوئیم در هگل، توسط ایده^۸ مطلق نمایندگی می شود، بلکه از دیدگاه عینیت علمی صورت میگیرد. با اینهمه لنین شدیداً به فصل^۹ "ایده^{۱۰} مطلق" که وی آن را تقریباً ماتریالیستی می یابد علاقه مند است.

"نکته ای که قابل توجه است این است که در تمام فصل^{۱۱} "ایده^{۱۲} مطلق" بزحمت کلمهای در باره^{۱۳} خدا ابراز میشود (مگر اینک که تصادفاً يك اشاره الهی^{۱۴} از زیر قلم در رفته باشد) و گذشته از آن - به این نکته توجه شود - این بخش دارای هیچ چیزی که مشخصاً ایدئالیستی باشد نبوده، بلکه در عوض متد دیالکتیکی را بمناسبت^{۱۵} موضوع اصلی خویش داراست. نتیجه کلی، حرف آخر جوهر منطقی هگل همانا متد دیالکتیکی است و این مسئله

در رابطه با يك چیز دیگر هم "در خود" وهم "برای دیگری" هستند و از يك حال به حال دیگر تبدیل میگردند. (ص ۱۰۹) "در کانت بجای Gang (جریان) زنده، Bewegung (جنبش) و دانش مان نسبت به اشیا، ما [شاهد] تجربید تو خالی" شئیی در خود هستیم" (ص ۹۱)

بنایت قابل توجه است . يك نکته دیگر که باید به افزایم این است که در این آید آلیستی ترین اثر هگل ، کمتر از هر چه — از آید آلیسم و بیشتر از هر چیز ماتریالیسم وجود دارد . " تضاد " اما يك واقعیت است ! (ص ۲۳۴)

چگونه میتوان به تشریح این تناقض پرداخت ؟

بسیار ساده است ، اما پیش از پرداختن به آن لازم است قدری بعقب

برگردم .

سال گذشته در مطلبی که در سمینار ژان هیپولیت قرائت کردم ، دیدنی را که مارکس در تئوری نسبت به هگل دارد ، نشان دادم . پس از بررسی انتقادی دیالکتیک چیزی که ممکن است بتوان آن را تجربه ذهنی مارکس در " دستنوشته های ۱۸۸۴ " خواند ، یعنی درجایی که تئوری " از خود بیگانگی " جوهر انسانی فوهریاخ دستخوش سمومات هگلی یعنی بعبارت دیگر تحت تاثیر دقیقاً همان روند تاریخی از خود بیگانگی میباشد ، من توانستم نشان دهم که این ترکیب ، غیر قابل دفاع و درهم باشیدنی است . در واقع در حالی که این امر از طرفی از جانب مارکسها می گشت (این دستنوشته ها منتشر نشدند و تزهای مندرج در آنها بعد ها هر چه بیشتر و بیشتر رها شدند) ، از طرف دیگر خود موجد يك انفجار گردیدند .

تغییر قابل دفاعی که در " دستنوشته های ۱۸۸۴ " مارکس مورد حمایت قرار گرفته بود ، همانا این تز بود که تاریخ یعنی تاریخ روند از خود بیگانگی سوز یا جوهر عام بشر که در " کار از خود بیگانه " ، از خود بیگانه شده است .

اما دقیقاً خود این تز بود که درهم باشید . نتیجه این انفجار از طرفی دود شدن مفاهیم سوز ، جوهر انسانی و از خود بیگانگی بود که ناپدید و یکی تخیل گشتند و از طرف دیگر این نتیجه خلاصی و کاربرد مفهوم روند (پروسه) بدون سوز را بدنبال داشت که پایه تمامی تجزیه و تحلیل‌های " کاپیتال " میباشد .

مارکس خود گواه این مطلب را در یادداشتی بر چاپ فرانسوی " کاپیتال "

ارائه میدهد (این نکته جالبی است ، چرا که مارکس باید این یادداشت را سه یا چهار سال پس از انتشار چاپ آلمانی " کاپیتال " بدان اضافه کرده باشد . یعنی پس از دوران فترت که بوی اجازه داد تا اهمیت این مقوله را دریافته و آن را برای خویش حلّاجی نماید) . این است آنچه که مارکس نوشت :

" کلمه " پروسه " (procès) که بیانگر " توسعه ای است که با توجه به کلیت شرایط واقعی اش در نظر گرفته شده باشد ، مدت زمان درازی است که بخشی از زبان علمی در سراسر اروپا بوده است در فرانسه این کلمه ابتدا به صورتی شرمگنانه و در شکل یونانی اش (processus) بکار گرفته شد ، اما سپس باید ویرانکننده این دغل جامعه عالم نمایانه بدرون کتب شیمی و فیزیک ، روانشناسی و غیره و حتی بدرون معدودی کتب مربوط به متافیزیک نیز راه یافت . بگذارد اشاره گذرایم به این نکته نیز بکنیم که آلمانی هانیس همچون فرانسوی ها در محاوره عادی کلمه prozess (پروسه) را در معنای حقوقی آن یعنی [محاکمه] بکار میبرند . (کاپیتال ، متن فرانسوی — جلد يك — ص ۱۸۱)

حال برای هر کسی که " بلد باشد " چگونه " منطق " هگل را همچون يك ماتریالیست قرائت کند ، روند (پروسه) بدون سوز همان چیزی است که میتواند در فصل " آید " مطلق یافت شود . ژان هیپولیت بطور قاطعی اثبات کرد که در هگل از تاریخ هیچگونه ربطی به انسان شناسی ندارد ، و اینک دلیل آن : تاریخ همان روح است ، تاریخ آخرین لحظه از خود بیگانگی روندی است که با " منطق " آغاز می شود ، با " طبیعت " ادامه میابد و با روح ختم می شود . روح ، یعنی آنچه که میتواند در شکل تاریخ ارائه گردد . برای هگل درست برخلاف نظریه فلط کوزو (Kojève) لوکاج جوان و دیگران که تقریباً از اعتقاد به دیالکتیک طبیعت شرم دارند ، دیالکتیک بهیچوجه منحصر به تاریخ نیست . این امر بدان معنی است که تاریخ ریشه اش رانه در درون خویش و نه در هیچ سوز دیگری نخواهد یافت . سنت مارکسیستی

در بازگشت به نزد یا لکتیک طبیعت کاملاً برحق بود، چه این تراز نظر جدلی^(۳) بمعنای این است که تاریخ پروسه بدون سوز است و عملکرد دیا لکتیک در تاریخ، عمل یک سوز - حال هرچه این سوز باشد، چه مطلق (خدا) و یا انسان - نمی باشد بلکه منشأ تاریخ همواره به ما قبل تاریخ باز میگردد و بنا بر این هیچگونه فلسفه فلسفی و یا هیچ سوز فلسفی ای برای تاریخ وجود ندارد. حال آنچه که برای ما اهمیت دارد اینست که در نظر هگل طبیعت سرچشمه خویش نیست بلکه خود نتیجه روند از خود بیگانگی ای میباشد که با وی آغاز نمی گردد، بعبارت دیگر طبیعت نتیجه روندی است که در جای دیگری ریشه دارد یعنی در منطق.

این نقطه ای است که مسئله در آن جالب توجه می گردد، چه روشن است که لنین تنها با یک جمله این ایده ابلهانه که طبیعت حاصل از خود بیگانگی منطق میباشد را بدور انداخته است با ما وی با این وجود اعلام می کند که بخش در باب ایده مطلق شبه ماتریالیستی میباشد. این امر واقعاً تعجب آور است. در واقع مقام منطق نزد هگل چه میباشد؟ برای هگل، منطق همان سرچشمه است یعنی بدین معنا که ممکن نیست از آن پیشتر به عقب رفت و دیگر آنکه با منطق است که روند ثانوی از خود بیگانگی آغاز میگردد. بنا بر این بنظر مرسد که این روند از خود بیگانگی دارای سوزهای میباشد که همانا منطق است. اما هنگامیکه به بررسی نزدیکتر ماهیت این سوز که دقیقاً در فصل فوق الذکر (در باب ایده مطلق) که قرار است همان مطلق باشد میگردانیم در مباحث که آن، خود منشأ است که بمنابۀ منشأ فلسفی گنتاس است. این مسئله بخصوص درد و نکته قابل مشاهده است:

اولاً، در ابتدای "منطق"، جایی که بوسیله نفی بیواسطه هستی در نیستی، آنچه را که از همان ابتدا با آن می آغازند نفی می کند. امری که تنها میتواند دارای یک معنی باشد: منشأ باید بطور همزمان اثبات و نفی گردد، بنا بر این سوز باید درست از همان لحظه ای که فرض شد نفی

شود.

ثانیاً، این امر را میتوان در این ترم مشهور هگل که "ایده مطلق همان روش مطلق است، مشاهده کرد. روشی که چون خود چیزی مگر همان حرکت پروسه نمی باشد، صرفاً ایده پروسه را بعنوان تنها مطلق باز می شناسد.

لنین شیوه قرائت ماتریالیستی خود را در مورد این نزد و گانه هگل نیز بکار میبندد و درست به همین خاطر است که وی اینچنین مجدوب "ایده مطلق" گردیده است. اما لنین این مفهوم را نیز عریان و تصفیه می کند بدین صورت که با حفظ مطلق ایده را بدور می اندازد. این مسئله سرانجام بدانجا می انجامد که میتوان گفت لنین مطلب زهرا از هگل گرفته است: در جهان تنها یک چیز مطلق وجود دارد و آن روش یا مفهوم پروسه است که خود، مطلق میباشد. از آنجا که هگل خود در ابتدای "منطق" فرمول هستی - نیستی و در ادامه آن فرمول منشأ بمنابۀ نفی منشأ سوز، بمنابۀ نفی سوز را مطرح میکند، لنین در این امر تأکید برای واقعیت می یابد که مطلقاً ضروری است (امری که وی بسادگی و از طریق خواندن عمیق "کاپیتال" آموخته است) تا هرگونه منشأ و هرگونه سوز الفنا گشته و گفته شود که آنچه مطلق است، چه در واقعیت و چه در دانش علمی، همانا پروسه فاقد سوز است.

هرچه که این قضیه [هگلی] بیشتر پیشرفت کند، یعنی بعبارت دیگر دائماً با سطح یا پوست تماس بیشتری حاصل کند، تنها چیز لازم اینست که آن را عریان کرد، تا بتوان مفهوم مارکسیست لنینیستی ماتریالیسم دیا لکتیک، دیدگاه مطلقیت حرکت، دیدگاه پروسه مطلق واقعیت روش، و اگر بخواهیم دقیقتر گفته باشیم، مفهوم بنیادین اعتبار علمی مفهوم پروسه بدون سوز را آنچنان که میتواند در "کاپیتال" یا همچنین در هر جای دیگری، مثلاً نزد فروید یافت شود - بدست آورد.

بنا بر این ترم ماتریالیستی، وجود مادی و عینیت دانش علمی، اینجا، در بخش مربوط به ایده مطلق تأیید خود را که هم را دیکال و هم ناهما هنگو

درهم است می‌یابد. این مطلب برای آن خواننده هگل که مارکس را نخوانده کاملاً درهم و مغشوش و برعکس برای آن دیگری که مارکس را خوانده است کاملاً طبیعی می‌باشد. حتی می‌توانم بگویم این مطلب برای آن کسی که بدون خواندن هگل (یعنی درست مانند آن جوان بیست و چهار ساله‌ای که در سال ۱۸۹۴ آن دوازده صفحه کدایی را که در مورد شان بحث کردم نوشت) می‌توانست در منتهای بی‌دانشی از وی، اما با دانش کامل (بمعنای واقعی کلمه) از شرایط، از وی صحبت کند کاملاً طبیعی است.

من با این تفاسیر مثلاً به نقطه شروع، از شما می‌خواهم که شما نیز بنوبه خود تلاش کنید تا قرائت لنین از هگل را مجدداً با ز خوانی نمایم و بمن اعلام کنید که آیا قضیه تکان دهنده‌ای که همین چند لحظه قبل در مقابل نهادم صحبت دارد یا نه:

"ويك قرن ونیم پس از هگل، هنوز هیچکس موفق به فهم وی نشده است چرا که فهمیدن هگل بدون مطالعه و درک عمیق کاپیتالیسم غیر ممکن می‌باشد."

به لطف لنین ما اکنون می‌توانیم جهان فلسفی هگلی را نه فقط قرائت و یا تفسیر بلکه با تغییر دادن آن درک‌اش نمائیم. اجازه دهید یادآوری کنم که این پیشگویی صحیح لنین و سپس قرائت هگل توسط وی تنها از یک دیدگاه طبقاتی پرولتری و با کار بست نوین فلسفی که از این دیدگاه ناشی می‌گردد ممکن بنسود. شاید بتوان از این امر درسی برای امروز و برای آینده آموخت. چرا که شرایط برای جنبش جهانی کارگران مارکسیست در هر مورد از شرایط این جنبش در سال ۱۹۱۵ آسانتر است، البته این امر بدان معنا نمی‌باشد که وظیفه ما امروز خطیر نیست بلکه این وظیفه علیرغم ظواهر تنها کمی کمتر مشکل است. اما تنها یک شرط یعنی همان شرطی که مارکس در مقدمه اش بر کاپیتالیسم از خواننده می‌طلبد لازم است، و آن اینکه وی شهامت آن را داشته باشد تا "خود ببیند" و همینطور باید گفت آنچه در باب آنچه که در زمان کوتاه و یاد داری ممکن است رخ دهد و آنچه که در میان توده‌ها می‌گذرد نیز بهمان اندازه لازمست چه این توده‌ها و نه فلاسفه هستند که تاریخ را می‌سازند

● مصاحبه ای با لوتسی آلتوسر

● توسط ماریا آنتونیتا ماکسیوکچی Maria Antonietta Maccocchi

۱- ممکن است قدری راجع به تاریخچه شخصی خودتان و آنچه که شما را به سمت فلسفه مارکسیستی کشانید صحبت کنید؟

من در سال ۱۹۴۸ هنگامی که سی سال داشتم شغل تدریس فلسفه را در پیش گرفتم و تقریباً در همان زمان به حزب کمونیست فرانسه پیوستم. در آن هنگام فلسفه برایم یک دلبستگی و سیاست نوعی اشتیاق و علاقه شدیدی بود که من سعی داشتم اولی را حرفه خود سازم و در رابطه با دومی قصدم این بود که به یک مبارز کمونیست مبدل شوم.

علاقه من نسبت به فلسفه در راستای اکتساب شناخت علمی و در تقابل با تمامی راز آمیزی های شناخت ایدئولوژیکی و همینطور در تعارض با تقبیح اخلاقی خشک و خالی اسطوره ها و دروغ ها و در راستای یک انتقاد منطقی و شدید از این دروغها، توسط ماتریالیسم و عملکرد انتقادی آن برانگیخته شده بود. اشتیاق من به سیاست ملهم از غریزه انقلابی، آگاهی، شهامت و تهرمانی طبقه کارگر در مبارزه اش بر سر کسب سوسیالیسم بود.

جنگ و سالهای اشغال مرا در تماس فعال با کارگران و دهقانان قرار داده و با مبارزان کمونیست آشنا ساخته بود.

این سیاست بود که در هر موردی تعیین کنندگی میداشت، البته نه سیاست بطور کلی بلکه سیاست مارکسیست - لنینیستی.

در ابتدا من می بایست این سیاست را پیدا می کردم و آن را می فهمیدم

فلسفه

بمثابه یک سلاح انقلابی

و این همیشه برای يك روشنفکر کار فوق العاده مشکلی است. این مسئله به واسطه دلایلی که شما بخوبی با آنها آشنایی دارید یعنی نتایج "شریعت" ننگر بیستم و بحران جنبش جهانی کمونیستی در دهه های پنجاه و شصت فوق العاده مشکل تر بود و حتی از آن بیشتر مقاومت در مقابل گسترش ایدئولوژی "انسان دوستانه" معاصر و سایر تجاوزات ایدئولوژی بورژوازی به مارکسیسم آسان نبود.

زمانیکه درك روشنتری نسبت به سیاست مارکسیستی - لنینیستی بدست آوردم، درمن اشتیاق نسبت به فلسفه نیز پدید آمد چه من عاقبت موفق به درك این ترمیم مارکس و لنین و گرامشی شده بودم که: فلسفه در بنیاد سیاسی است.

هر آنچه من بعدها چه به تنهایی و چه در همکاری با دوستان و رفقای جوانترم نوشتام همواره علیرغم "تجربید" موجود در مقاله هایمان حول این مسئله کاملاً مشخص دور می زده است.

۲- ممکن است قدری روشنتر صحبت کنید، چرا عموماً مشکل است که بتوان در فلسفه کمونیست بود؟

کمونیست بودن در فلسفه به معنای طرفدار و معمار فلسفه مارکسیستی لنینیستی یعنی ماتریالیسم دیالکتیک گردیدن می باشد.

مبدل شدن به يك فیلسوف مارکسیست لنینیست ابداً کار آسانی نیست چرا که يك معلم فلسفه نیز مثل هر "روشنفکر" دیگری يك خرده بورژواست و زمانیکه وی برای گفتن دهان می گشاید این ایدئولوژی خرده بورژوازی با تمام منابع و حیله های پایدانش است که سخن می گوید.

شما میدانید که لنین در مورد "روشنفکران" چه میگوید. ممکن است بتوان بطور فردی افراد مشخصی از میان آنان را از نظر سیاسی انقلابی و افراد شجاعی خواند ولی بعنوان يك کل آنها بطرز غیر قابل اصلاحی در ایدئولوژی خرده بورژوازی باقی می مانند. گورکی نیز برای لنین با وجود آنکه

وی همواره استعدادش را تحسین میکرد همیشه يك خرده بورژوازی انقلابی بود. روشنفکران برای آنکه بتوانند به "ایدئولوگ طبقه کارگر" (لنین) و یا "روشنفکران ارگانیک پرولتاریا" (گرامشی) مبدل گردند ناگزیرند تا يك انقلاب قاطع، يك بازآموزی طولانی، دردناک و مشکل را در افکارشان بجلو ببرد. این يك مبارزه بی پایان درونی و بیرونی است.

پرولتاریا دارای نوعی "غریزه طبقاتی" است که وی را در راه رسیدن به موضع طبقاتی "پرولتری مدد میرساند، در حالیکه برعکس روشنفکران دارای نوعی غریزه طبقاتی خرده بورژوازی هستند که بشدت در مقابل این گذار مقاومت می ورزد. "موضع طبقاتی" پرولتری چیزی بیش از "غریزه" طبقاتی "پرولتری" صرف بوده و عبارت از آگاهی و عملی میباشد که واقعیت عینی مبارزه طبقاتی پرولتری را تشکیل میدهد. غریزه طبقاتی ذهنی و خود بخودی است در حالیکه موضع طبقاتی عینی و عقلانی است. غریزه طبقاتی پرولتاریا برای نایل شدن به موضع طبقاتی پرولتری تنها نیازمند آموزش است و پس، در حالیکه برعکس غریزه طبقاتی خرده بورژوازی و بطریق اولی روشنفکران باید در این راه کاملاً دگرگون گردد. در تحلیل نهایی این آموزش و این دگرگونی بوسیله مبارزه طبقاتی پرولتاریا که بر پایه های اصول و مبانی تئوری مارکسیست لنینیستی رهبری شده باشد تعیین می یابد. همانطور که مانیفیست کمونیست بیان میدارد علم برای لنین تئوری میتواند قشر خاصی از روشنفکران را برای نیل به مواضع طبقه کارگر یاری رساند.

تئوری مارکسیسم - لنینیسم مرکب از يك علم (ماتریالیسم تاریخی) و يك فلسفه (ماتریالیسم دیالکتیک) میباشد.

بنابراین فلسفه مارکسیست - لنینیستی یکی از دو سلاح تئوریک ضروری در راه مبارزه طبقاتی پرولتاریاست و مبارزان کمونیست میبایست اصول این تئوری (مارکسیسم - لنینیسم) یعنی علم و فلسفه آن را با هم تلفیق نموده و بکار بندند. انقلاب پرولتاریا بی نیازمند مبارزینی است که هم دانشمند (در باب ماتریالیسم تاریخی) و هم فیلسوف (در باب ماتریالیسم دیالکتیک) باشند.

تأقدت دفاع و گسترش این تئوری را داشته باشند .

شکل گیری چنین فلاسفه ای با دو مشکل مهم مواجه است .

در وهله اول مشکل سیاسی است ، بدینصورت که فیلسوف حرفه‌ای که به حزب می پیوندد از نظر ایدئولوژیک هنوز هم خرده بورژواست لذا وی باید اندیشه اش را به منظور اتخاذ یک موضع طبقاتی پرولتری در زمینه فلسفی دگرگون سازد .

مشکل دوم در زمینه تئوریک میباشد . فرض را بر این پایه می گذاریم که ما میدانیم در چه جهت و با کمک چه اصولی می بایست در راه تعریف فلسفی این موضع طبقاتی عمل نمود . اما علاوه بر آن وظیفه ماست که فلسفه مارکسیستی را تکامل دهیم و این امری است که هم از نظر تئوریک و هم از نظر سیاسی اضطراری است . امروزه این کار بسیار عظیم و توان فرساست چرا که در تئوری مارکسیستی فلسفه نسبت به علم تاریخ عقب تر مانده است .
امروزه در کشورهای ما این مسئله ، مسئله مرکزی می باشد .

۳- پس بنا بر این شما قائل بوجود تمایز میان یک علم و یک فلسفه در درون تئوری مارکسیستی هستید . همانطور که میدانید امروزه چنین فرق گذاری اغلب مورد اعتراض واقع میگردد . نظرتان در این مورد چیست ؟

من بر این مسئله واقفم ، ولی این "اعتراض" داستان کهنه‌ای است اگر بخواهیم مسئله را از جنبه نموداری بررسی کنیم میتوان گفت که در نظر نگرفتن چنین تمایزی در تاریخ جنبش مارکسیستی منجر به انحرافات راست و چپ گوناگون گشته است . انحراف راست فلسفه را حذف کرده و تنها علم را نگاه میدارد (بوزیتویسم) و انحراف چپ برعکس با نگهداری فلسفه علم را حذف می نماید (سوپرتیویسم) . البته استثناهایی هم بر این موارد وجود دارد ، اما آنها تنها قاعده را تأکید می کنند .

رهبران کبیر جنبش کارگری مارکسیستی از زمان مارکس و انگلس تاکنون همواره اعلام داشته اند که اینگونه انحرافات نتیجه تأثیر و تسلط ایدئولوژی

بورژوازی بر مارکسیسم هستند . آنها همگی بنوبه خود نه تنها بصورت تئوریک بلکه همچنین با دلایل زنده سیاسی از وجود چنین تمایزی میان علم و فلسفه (در تئوری مارکسیستی) دفاع کرده اند . برای مثال به آثار لنین " ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم " یا " بیماری کودکی چپ روی " توجه کنید ، دلایل وی بطور خیره کننده ای واضح و آشکار هستند .

۴- شما این تمایز میان علم و فلسفه در تئوری مارکسیستی را چگونه توجیه می کنید ؟

من پاسخ شما را با تدوین یک سری تئزهای مشروط و شماییک خواهم داد :

۱- پیوند تئوری مارکسیستی و جنبش کارگری مهمترین واقعه در سراسر تاریخ مبارزه طبقاتی یا بعبارت دیگر عملاً در سراسر تاریخ بشر میباشد . (اولین تأثیر آن : انقلاب سوسیالیستی)

۲- تئوری مارکسیستی (علم و فلسفه) مغز یک انقلاب بیسابقه در تاریخ دانش بشری است .

۳- مارکس علمی نوین یعنی علم تاریخ را بنیان نهاد . علمی که تاکنون با آنها آشنایی داشته ایم در چندین " قاره " بزرگ گنجیده اند . تا زمان مارکس درهای دوقاره بر روی شناخت علمی گشوده شده بودند : قاره ریاضیات و قاره فیزیک که اولی توسط یونانیان (تالس) و دوم بوسیله گالیله کشف گردید . بودند . مارکس در سومین قاره را بر روی دانش علمی گشود : قاره تاریخ .

۴- گشایش این قاره نوین انقلابی را در فلسفه به حرکت در آورده است . این قانونی است که فلسفه همواره به علوم پیوسته بوده است .

فلسفه همزمان با گشایش قاره ریاضیات با افلاطون تولد یافت و با گشایش قاره فیزیک توسط دکارت ، تغییر شکل یافت . امروزه فلسفه با گشایش قاره تاریخ توسط مارکس در حال دگرگونی است . این انقلاب ماتریالیسم دیالکتیک نام دارد .

تغییرات اشکال فلسفه همواره انعکاساتی از اکتشافات عظیم علمی میباشند و بنا بر این ضرورتاً بعد از وقوع واقعه رخ می نمایند ، درست به

همین خاطر است که در تئوری مارکسیستی، فلسفه در پشت سر علم قرار گرفته است. البته دلایل دیگری نیز وجود دارد که ما بر آنها آگاهی داریم اما در حال حاضر این دلیل است که نقش مسلط را ایفا می‌نماید.

۵- تنها مبارزین پرولتاریایی بوده اند که توانسته‌اند بشکل توده‌های جنبه انقلابی کشف علمی مارکس را تشخیص دهند و فعالیت انقلابی ایشان بواسطه این امر دگرگون گشته است.

اینجا ما به بزرگترین رسوایی تئوریک در تاریخ معاصر میرسیم. چرا که برخلاف آنها، روشنفکران بمثابه یک توده، حتی آنهايي که توجه حرفه ایشان بیشتر معطوف این مسئله بوده است متخصصین علوم انسانی یا فلاسفه، نتوانسته اند و یا نخواسته اند که این جنبه بیسابقه کشف علمی مارکس را تشخیص دهند، بلکه همواره آن را محکوم کرده، خوار شمرده و به هنگام بحث از آن دست به تحریفش یازیده اند.

آنها (با معدود استثناهایی) درست مشابه فیزیکدانان ارسطویی که پنجاه سال پس از گالیله مشغول لاس زدن با فیزیک بودند، حتی امروز، صد سال پس از انتشار کتابیتال هنوز مشغول لاسیدن با اقتصاد سیاسی، جامعه شناسی، انسان شناسی، روانشناسی اجتماعی و غیره و غیره هستند. تئوریهای آنها اقتباسات مغشوش تئوریک است (از نظر تاریخی) که با کمک مقدمات زیادی زهرکی روشنفکرانه و روشهای فوق مدرن ریاضی تروتازگه گشته اند.

اما این رسوایی تئوریک رسوایی به تمام معنی نیست بلکه تاثیر مبارزه ایدئولوژیک طبقاتی است. چراکه این ایدئولوژی بورژوایی و فرهنگ بورژوایی است که در قدرت میباید و همونی اعمال مینماید. روشنفکران با احتساب بسیاری از روشنفکران کمونیست و مارکسیست بمثابه یک توده (البته با استثناهایی) از نظر تئوریک تحت تسلط ایدئولوژی بورژوایی قرار دارند و مشابه همین وضع (با وجود استثناهایی) در رشته علوم انسانی نیز صادق است.

۶- همین شرایط رسوایی آمیز در زمینه فلسفی نیز وجود دارد. اگر سؤال شود چه کسی انقلاب حیرت آور فلسفی را که بوسیله کشف مارکس برانگیخته شد دریافت؟ جواب این خواهد بود که تنها مبارزین پرولتاریایی

و رهبرانشان به درک آن نائل شدند. در حالیکه فلاسفه حرفه ای در کل برعکس حتی کوچکترین ظنی هم نسبت به این مسئله نبردند. آنها تنها زمانی از مارکس نام میبرند (به استثنای موارد بسیار نادری) که بخواهند به او حمله کنند، محکومش نمایند، "تحلیل" اش بربند، منهدمش کنند و یاد روی تجدید نظر نمایند. حتی از نظر فلسفی با کسانی چون انگلس و لنین نیز که دست به دفاع از ماتریالیسم دیاکتیک یازیده‌اند همچون افراد بی‌گناه رفتار می‌شود. اما رسوایی واقعی آنجا هویدا میشود که فلاسفه مارکسیست مشخصی تحت عنوان "مبارزه با دکامتیسیم" در مقابل این مرض عفونی سر تسلیم فرود میاورند. اما اینجانب نیز همان دلیل همیشگی است که در کار است: تاثیر مبارزه ایدئولوژیک طبقاتی چراکه هنوز هم این ایدئولوژی بورژوایی و فرهنگ بورژوایی است که در قدرت می‌باشد.

۷- وظایف قاطع تئوریک جنبش کمونیستی عبارتند از:

... شناسایی و تشخیص اهداف تئوریک انقلابی علم و فلسفه مارکسیستی لنینیستی.

— مبارزه بر علیه جهان بینی بورژوایی و خرد بورژوایی که همواره تئوری مارکسیسم را مورد تهدید یقین قرار داد و امروزه بطور عمیقی آن را اشباع و مسخر نموده‌اند. اکونومیسم (در شکل امروزی آن تکنوکراسی) و مکمل "معنوی" آن یعنی ایده آلیسم اخلاقی (امروزه بشکل هیومانیسم) عمومی‌ترین اشکال این جهان بینی می‌باشند. همواره از زمان پیدایش بورژوازی تاکنون اکونومیسم واید آلیسم اخلاقی اصلی‌ترین نیروهای مخالف را در جهان بینی بورژوایی تشکیل داده‌اند. شکل فلسفی جاری و متداول این جهان بینی نئوپوزیتیویسم و مکمل معنوی آن سوپرتکنیویسم اگرستانسیالیست نمود شناسانه میباید این اشکال در زمینه علوم انسانی نیز بصورت ایدئولوژی‌های که "ساختاری" خوانده میشوند، نمایندگی میگردند.

— در زمینه علم (مارکسیستی) تسخیر هرچه بیشتر علوم انسانی، و در صدر آنها علوم اجتماعی، یعنی علومی که (جز در موارد خاصی) تاکنون غاصبانه قاره تاریخ یعنی قاره‌های که کلیدهای گشایش آن توسط مارکس

ارائه گشته اند را در تصاحب داشته اند .

توسعه فلسفه و علم نوین و پیوند دادن آنها با مقتضیات و ابداعات تجربه مبارزه طبقاتی انقلابی با ابراز شهامت تمام و با قبول همه سختیهای لازم .
در حال حاضر در زمینه تئوری، فلسفه مارکسیست - لنینیستی رشته محکم و استواری می باشد .

۵- شما دو چیز ظاهرا متفاوت یا متضاد بیان داشته اید : ۱- فلسفه بنیاد سیاسی است . ۲- فلسفه به علوم پیوسته است . شما این رابطه دوگانه را چگونه می بینید ؟

در اینجا نیز مجدداً من پاسخ خود را بشکل تزیین موقت و شماتیک ارائه خواهم داد .
۱- مواضع طبقاتی در جریان مواجهات درون مبارزه طبقاتی توسط جهان بینی های باگرایشات کاملاً مخالف در حیطه آیدئولوژیهای عملی (مذهبی ، اخلاقی ، قانونی ، سیاسی ، آیدئولوژیهای زیباشناسانه) نمایندگی می شوند که در آخرین وهله یا آیدئالیستی (بورژوازی) و یا ماتریالیستی (پرولتری) هستند . هرکس بطور خود بخودی دارای جهان بینی می باشد .

۲- جهان بینیها در حیطه تئوری (علم بعلاوه آیدئولوژیهای تئوریک که علوم و عالمان را در محاصره گرفته اند) توسط فلسفه بیان میشوند ، بعسارت دیگر فلسفه مبارزه طبقاتی را در تئوری بیان می کند . درست بدین خاطر است که فلسفه خود مبارزه (بقول کانت " کampf " نبرد) و در بنیاد مبارزه سیاسی یعنی یک مبارزه طبقاتی است . هیچکس بطور خود بخودی فیلسوف نیست ولی هرکس ممکن است فیلسوف شود .

۳- فلسفه تا زمانیکه حیطه تئوریک یعنی تا زمانیکه یک علم (در محدود ترین مفهوم آن) وجود دارد به حیات خویش ادامه خواهد داد بدرحالیکه بدون علوم فلسفهای در کار نیست و تنها جهان بینی است که وجود دارد . باید هدف نبرد و میدان نبرد از یکدیگر تمیز داده شوند . هدف نهایی مبارزه فلسفی ، مبارزه بر سر کسب هژمونی در میان دو گرایش اصلی (ماتریالیستی

و آیدئالیستی) در جهان بینی می باشد . در حالیکه عرصه اصلی نبرد در ایسن مبارزه شناخت علمی است ، له یا علیه آن . بنا بر این نبرد فلسفی شماره یک در رزمیای علمی و آیدئولوژیک روی خواهد داد . آنجائیکه فلسفه های آیدئالیستی که علم را بخد مت خویش در آورده اند با فلسفه های ماتریالیستی که خود در خدمت علم قرار گرفته اند به مقابله بر می خیزند . مبارزه فلسفی بخشی از مبارزه طبقاتی میان جهان بینی هاست که در آن و در گذشته ماتریالیسم همواره منکوب آیدئالیسم بوده است .

۴- علمی که توسط مارکس پایه گذاری شد کل موقعیت را در حیطه تئوریک تغییر داد . این یک علم نوین است ، علم تاریخ . ما برای اولین بار در تاریخ بکسک این علم قادر گشته ایم تا جهان بینی های کفلسفه در زمینه تئوری نمایندگی شان می کند را بشناسیم و در واقع قادر به شناخت خود فلسفه گردیم . هم چنین این علم طرق تغییر دادن و تحول جهان بینی ما را فراهم می سازد . (بوسیله مبارزه طبقاتی انقلابی که بنا به اصول مارکسیست - لنینیستی هدایت گشته است) بنا بر این فلسفه بطریق مضاعف دگرگون گشته است ، ماتریالیسم مکانیکی که در حیطه تاریخ آیدئالیستی باقی مانده بود ، تبدیل به ماتریالیسم دیالکتیک میگردد . به این معنی که توازن نیروها معکوس گشته است و حالا ماتریالیسم می تواند در حیطه فلسفی برای آیدئالیسم چیره گردد و حتی اگر شرایط سیاسی مناسب فراهم آید قادر به هدایت مبارزه طبقاتی در راه کسب هژمونی بر سایر جهان بینی های متفاوت نیز خواهد بود .

فلسفه مارکسیستی - لنینیستی یا همان ماتریالیسم دیالکتیک مبین مبارزه طبقاتی پرولتاریا در تئوری می باشد . با اتحاد میان تئوری مارکسیسم و جنبش کارگری (یعنی واقعیت غایی اتحاد تئوری و پراتیک) فلسفه همانطور که مارکس می گفت دیکر تنها به " تفسیر جهان " نبرد اخته بلکه به سلاحی برای " تغییر آن " یعنی به سلاحی برای انقلاب تبدیل می گردد .

۶- آیا اینها آن دلایلی هستند که شما را بدان و امیدارد تا بگوید که امروزه خواندن

کاپیتال از اهمیت ویژه ای برخوردار است ؟

بله ، از جهات زیر این امر بسیار مهم است که کاپیتال را خواند و آن را فراسر گرفت .

— به منظور درک دقیق کاراکتر انقلابی تئوری مارکسیسم از ورای تمامی نقطه نظرات و تمامی نتایج علمی و فلسفی ناشی از آن های معنی چیزی که مبارزه — برولتاریایی مدت زمان درازی است که از طریق عملی بدرك آن نائل گشته اند . به منظور دفاع از این تئوری در مقابل تمام تفسیرات بورژوازی و خرده — بورژوازی رایج (رویزینوئیسیم) که امروزه بشکلی جدی این تئوری را مورد تهدید قرار داده اند و در وهله نخست در مقابل ابوزیسیون اکونومیستی — هومانیستی . — به منظور توسعه تئوری مارکسیسم و ایجاد مفاهیم علمی نوین که برای تجزیه و تحلیل مبارزه طبقاتی کمونی در کشورهای ما و سایر نقاط ضروری و اجتناب ناپذیر می باشند .

بدین دلایل خواندن و فراگیری " کاپیتال " بسیار اهمیت دارد . — همینطور می توانم اضافه کنم که خواندن و فراگیری لنین و تمام آن متون گرانسنگ قدیم و جدید که تجربه مبارزه طبقاتی جنبش جهانی کارگران بدانان و دیعه سپرده شده است بسیار مهم و ضروری می باشد . و باز هم همینطور آموختن — تجربیات عملی جنبش انقلابی کارگران ، همانطور که هستند و با تمام مشکلات و تناقضاتشان در گذشته و از آن مهمتر در حال حاضر و در تاریخ کمونی شان از اهمیت کمتری برخوردار نمی باشند .

امروزه در کشورهای ما منابع عظیمی برای مبارزه طبقاتی انقلابی وجود دارد اما باید آنها را در جای مناسب شان یعنی در میان توده های استثمار شده جستجو نمود . این منابع بدون تماس نزدیک با توده ها و بدون یاری سلاحهای تئوریک مارکسیسم — لنینیسم قابل کشف نمی باشند . مفاهیم ایدئولوژیک بورژوازی " جامعه صنعتی " ، " سرمایه داری نوین " ، " طبقه کارگر نوین " ، " جامعه دولتمند " ، " از خود بیگانگی " و غیره و الگ مفاهیم غیر علمی و ضد مارکسیستی هستند که بنظر مقابله با انقلابیون ساخته و پرداخته شده اند . اینجامن می خواهم يك نکته دیگر در واقع مهمترین نکته را اضافه کنم :

شخصیه منظور درک واقعی آنچه که در این آثار تئوریک ، سیاسی و تاریخی می خواند و فرامی گیرد باید آن دو واقعیت مشخصی که این آثار را در خلال خویش تعریف و معین می سازد ، یعنی واقعیت تجربه تئوریک (علم ، فلسفه) در وجود مشخص خودش و واقعیت تجربه مبارزه انقلابی طبقاتی در حیات مشخص خویش را در رابطه نزدیک با توده ها مشخصا و بطور مستقیم تجربه نماید . چرا که هر چند تئوری ما را قادر به درک قوانین تاریخ می سازد اما این توده ها و نیروی متفکران و یاحتی تئوریسینها هستند که تاریخ را میسازند . آموزش از طریق تئوری بسیار مهم و اساسی است اما همزمان آموزش از طریق توده ها نیز بسیار مهم و اساسی می باشد .



۷ — شما همی تراوانی برای سختگیری و از جمله سختگیری و دقت در انتخاب لغات قائل هستید . دلیل این امر چیست ؟

يك كلمه قادر به خلاصه کردن عمل اصلی تجربه فلسفی یا با عبارات لنین ، قادر به کشیدن يك خط مرز " میان عقاید حقیقی و دروغین می باشد . اما همان كلمه قادر به خلاصه کردن یکی از اساسی ترین عملیات در جهت تجربه مبارزه طبقاتی یا قادر به کشیدن خط مرز " میان طبقات متخاصم میان دوستان و دشمنان طبقاتی ما می باشد .

این همان يك كلمه است که یکبار خط مرز تئوریک میان عقاید حقیقی و دروغین و دیگر بار خط مرز سیاسی میان مردم (برولتاریا و متحد یش او) دشمنان مردم گشته است .

فلسفه مبارزه طبقاتی مردم را در تئوری نمایندگی می نماید و در مقابل ایشان رایاری می رساند تا در تئوری و در میان تمام آراء (سیاسی ، اخلاقی ، زیبا — شناسانه و غیره) میان عقاید حقیقی و جعلی تمایز قائل شوند . در حقیقت عقاید حقیقی همواره در خدمت مردم و دروغی در خدمت دشمنان مردم قرار میگیرند .

چرا فلسفه به جنگ بر سر لغات میپردازد ؟ چون واقعیات مبارزه طبقاتی